

(لزوم دین)

از دکتر علی مراد داودی

ما می‌خواهیم بجای اینکه راجع به دین حرف بزنیم راجع به بی‌دینی سخن بگوئیم چون وقتی که بی‌دینی شناخته شد دین آسانتر شناخته می‌شود و نه تنها دین بلکه هر چیزی را با ضدش بهتر می‌شناسیم. بعضی از اوقات کسانی که مطلبی برایشان مجهول است یا مورد قبولشان نیست و می‌خواهند آن را به کنار گذارند یا قائل به مفهومی برای آن نیستند طرف مخالف آن مطلب به نظرشان بسیار ساده و روشن می‌آید و به همان جهت به این مطلب معترض‌اند.

مثلا فرض بفرمائید ماتریالیست‌ها می‌گویند اصل ماده است و از این رو به روح و به خدا و به هر چیز که جنبه معنوی دارد تا می‌توانند ایراد می‌گیرند و اعتراض می‌کنند و در همین ایرادها و اعتراض‌ها وجود خود ماده را مسلم می‌دانند، یعنی اول وجود ماده را محرز می‌گیرند و بعد بحث روح و خدا را لازم می‌آورند. در همین جاست که بحث را به خودشان برمی‌گردانیم تا معلوم دارند که ماده چیست ؟

چون اینان بهمین سادگی ماده می‌گویند و تمام می‌کنند و آنگاه از مخالف خود می‌خواهند که روح یا خدا را اثبات کند. این را بعنوان مثال عرض کردم تا معلوم شود که چطور وقتی لزوم چیزی مورد بحث قرار گیرد معمولا طرف مقابل آن از بحث خارج می‌شود وقتی که از بحث خارج شد آنوقت شناختن خود آن مطلب اصلی هم دچار اشکال می‌گردد. برای اینکه هر چیزی به ضدش شناخته می‌شود. شما اگر بی‌دینی را شناختید کمک شما خواهد رسید که دین را بشناسید. در قرون وسطی کاملاً برعکس بود دین را اصل مسلم می‌گرفتند و بی‌دینی را بعنوان کفر و الحاد مورد بحث قرار می‌دادند و رد می‌کردند. حالا درست نقطه مقابل آنست، درباره بی‌دینی بحث نمی‌کنند بلکه دین را در معرض بحث انتقادی قرار می‌دهند.

لذا جای آنست که راجع به بی‌دینی بحث کنیم تا به بینیم بی‌دینی چند قسم است و علل آن چیست، چگونه بوجود آمد و چگونه دوام آورد و چگونه روز بروز بیشتر شد. ما اگر درست دقت کنیم دوگونه یا بهتر بگوئیم سه گونه بی‌دینی داریم و بعضی از این اقسام قوی‌تر از بعضی دیگر است:

۱- یکی از اقسام بی‌دینی اینست که شما در هیچ چیز قائل به قاعده و قانون نباشید. هیچ چیز را شرط هیچ چیز ندانید. برای هیچ چیز قائل به قاعده و مفهومی نباشید. هیچ چیز را معتبر ندانید و همه چیز را باطل و برج و لغو (ASURDE) بیابید همه چیز در نظرتان محال باشد. این نوع بی‌دینی همیشه بوده است، کسانی بودند که همه چیز را در همه شرایط و اوضاع عبث می‌دیدند و مفهومی برای آنها نمی‌یافتند، هیچ چیز را مربوط به چیز دیگر نمی‌دیدند، هیچ چیز را شرط چیز دیگر نمی‌دانستند و عالم را بی‌قاعده و بی‌حساب می‌خواندند. بنابراین چون فکر می‌کردند که عالم بی‌قاعده و قانون است می‌گفتند چرا آدم باید بی‌ایمان و بی‌اعتقاد نباشد؟ ایمان به چه چیز می‌توان یافت؟ و حال آنکه چیزی نیست که به او دل بندند یا اعتقاد بیاورند. اینان از بی‌حسابی عالم، یا از هیچ و پوچی همه چیز مثالها می‌آوردند. و اینان همیشه بودند، در دنیای بعد از جنگ ما هم پیدا شدند. خیلی زود هم عقایدشان شیوع یافت و مد روز شد، به اقسام مختلف ظاهر آمد از جطه نیهیلیسم "NIHILISME" و آبسوردیسم "AB URDISME" و اگزیستانسیالیسم "EXISTENCIALISM" کسانی که هرگونه نظم و نسق و قاعده و قانون را انکار داشتند و در نتیجه قائل به مفهومی برای هیچ چیز نبودند، به همین جهت دین نداشتند وقتی که می‌گفتند بی‌دین هستم یعنی هیچ چیز را نمی‌فهمم، عالم را بی‌معنی می‌دانم، در هیچ جا ضرورتی نمی‌یابم، هیچ شئی را مشروط به قاعده و قانون و حساب و قرار نمی‌یابم، پس ضرورتی ندارد که دیندار باشم، این نوع بی‌دینی همیشه بوده است.

۲- يك نوع بی‌دینی دیگر هم هست که برخلاف اینست. یعنی چون عالم را از یک ضرورت و قطعیت برخوردار می‌بینند و همه چیز را تابع حساب دقیقی که بر ماده حاکم است می‌بایند عالم طبیعت را مشمول قانون و قاعده می‌دانند. خلاصه همه چیز را تابع حساب دقیقی می‌بینند که بر ماده حاکم است، منتهی برای اینکه عالم ماده تابع قاعده و قانون باشد احتیاجی به عالمی خارج از این عالم نمی‌بینند. این گونه بی‌دینی از نوع ماتریالیسم است. اینان بر آنند که هرچه هست ماده است، هرچه هست طبیعت است ماده پدیده‌هایی؟؟؟ دارد و این پدیده‌ها با ضرورت غیرقابل انکار به همدیگر مربوط است، و این ضرورت را باید قبول داشت و چون حیات نباتی و حس حیوانی و شعور انسانی همگی مادی است بی‌در واقع همه چیز تابع این ضرورت است یا به عبارت دیگر جبر علمی بر همه چیز حاکم است. اینان؟؟؟ برخلاف دسته اول سیر می‌کنند. آنها می‌گفتند هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست این‌ها درست، برعکس ضرورت غیرقابل انکار را بر عالم مادی حاکم می‌گیرند. و عالم مادی را تنها عالمی که وجود دارد می‌انگارند این‌ها

در واقع منکر معنی یا منکر اصالت معنی یا منکر اصالت معنویت هستند و چون دین معتقد به معنویات است و عالم را منحصر در عالم مادی نمی‌داند به همین جهت دین را انکار می‌کنند.

ملاحظه فرمودید که چطور درست دو فرقه مخالف و مقابل هر دو می‌توانند بی‌دین باشند: یکی چون در عالم قانون و قاعده و حسابی نمی‌بیند ایمان از دست می‌دهد و دیگری به این عنوان که عالم را تابع ضرورت قطعی قابل تحقیق علمی از هر طریق می‌بیند بی‌دین می‌شود.

باید دید چه عالمی است که این دو فکر متقابل را به همدیگر رسانده و هر دو را مستلزم بی‌دینی کرده است. این جای تامل دارد. زیرا از دو مقدمه متضاد نمی‌توان به يك نتیجه واحد رسید. یکی از این دو فرقه می‌گوید دین ندارم چون در عالم قاعده و قرار و حساب نمی‌بینم و حال آنکه دین می‌گوید عالم حساب دارد، دین می‌گوید امور ر عالم مشروط به همدیگر است و من هیچ چیز را شرط هیچ چیز نمی‌بینم، دین می‌گوید زندگی معنی دارد ولی من زندگی را عبث می‌انگارم، اما فرقه دیگر می‌گوید هرچه در عالم می‌بینم ماده است ماده تابع قواعد ضروری قطعی است، این قواعد ضروری قطعی قابل تعبیر به صورت قانون علمی است پس قانون علمی ضروری ماده بر عالم محکم است، و بنابراین من خود را بی‌دین می‌دانم. یکی از این بی‌دینان نوع اول (که درست به خاطر نمی‌آید ژان پل سارتر یا آلبر کامو یا کدامیک از این قبیل بود) برا مارکسیست‌ها که بی‌دین از نوع دوم یعنی ماتریالیست هستند ایراد می‌گرفت و می‌گفت اینها با انکار خدا، خدا را اثبات می‌کنند چرا؟

چون وقتی که گفتند در عالم قاعده و قانونی وجود دارد که قابل تخلف نیست ضرورتی بر همه چیز حاکم است که قابل تخطی نیست و به همین جهت قوانین علمی به طور دقیق قابل تحقیق است، در واقع عالم مادی را تابع روابط ناگسستنی می‌بینند. این روابط ناگسستنی خواه ناخواه بصورت قوانین کلی عمومی که بر عالم حاکم است در می‌آید پس عالم یکسره تابع قاعده و قانون می‌شود؟؟؟ امر، قاعده و قانون همان نظم و ترتیب است و بدین ترتیب وجود نظم را در عالم اثبات می‌کنند. غایت مطلب اینست که بگردند که وجود چنین قاعده و قانون و نظامی که بر عالم حکومت می‌کند در خود عالم است یعنی آنچه را که به عنوان نظم عالم حساب می‌کنیم. خارج از این عالم نیست و تازه می‌رسیم به پانته ئیسم PANTHEISME یعنی قبول وحدت وجود که خدا

در خلق است، بنابراین در واقع خرد این نظریه به منزله قبول خداست یعنی آنچه در حکم انکار خدا می دانستند در حکم قبول خدا می شود.

ملاحظه می فرمائید که شما در مقابل دو گروه که هر دو دین را انکار می کنند اما با همدیگر اختلاف دارند قرار می گیرید، جهت اشتراکشان انکار دین است بدون اینکه با همدیگر بر سر نحوه انکار دین و نحوه تبول بی دینی اتفاق نظر داشته باشند.

از همه این ها گذشته هرگاه دقت بفرمائید می بینید که اصولا انکار دین در عالم جدید اروپا امری نیست که واقعا نتیجه حاصله از تفکر علمی یا تأمل فلسفی باشد. یعنی باید این اشتباه را به طور کلی از اذهان بر طرف کنیم که کسانی که از راه تعمق رسیدند به اینجا که بگویند دین زائد است، از همین رو دین را کنار گذاشتند. اینطور نیست، بلکه از طرق مختلف و به دلایل متعدد بی دین شدند سپس خواستند این بی دینی را توجیه علمی و عقلی کنند یعنی توجیه علمی و عقلی نیست که بی دینی را به بار آورده است، بلکه شیوع بی دینی علل دیگری داشته است و چون آن علل باعث شیوع بی دینی شده آن وقت کوشیده اند تا برای اثبات لزوم بی دینی دلایل عقلی بیاورند و حال باید دید که عللی که باعث رواج بی دینی در عالم جدید شده چیست؟ به چند علت از آنها بطور نمونه اشاره می شود: در اواخر قرون وسطی در دوره رنسانس که در واقع یک نوع تجدید حیات فکری و علمی و ادبی در اروپا بود زمینه برای شروع رونق بی دینی فراهم آمد. علتش این بود که انسان فکر می کرد که قبل از آن موقع در قرون وسطی تحت قیمومت خدا و تحت ولایت و کفالت دین و کشیش و کلیسا بوده است و حالا می خواهد آزاد باشد.

عین بچه هائی که چون به سن پانزده سالگی می رسند می گویند ما قبلا قیمی به نام پدر داشتیم حالا که بزرگ شدیم دلمان می خواهد آزاد باشیم، دلمان می خواهد رها از قیمومت شویم دلمان می خواهد روی پای خود به ایستیم و احوالشان جالب است. چون احساسی که در این سن پیدا کرده اند تا آن موقع پیدا نکرده بودند، خودشان را تابع ارشاد پدر و مادر می دانستند. وقتی که به این سن می رسند به مناسبت احساسات تازه ای که پدید می آید به مناسبت تجدید حالی که پیدا می کنند تصور می نمایند یا به خیال خود شان می رسد که بعد از این می توانند روی پای خود بایستند و برای اینکه روی پای خود بایستند لازم است که بر ضد قیم خود قیام کنند و این قیام اولین نشانه بلوغ یا از خصوصیات دوران بلوغ است. یعنی به طفل بالغ این احساس دست می دهد که قیم نمی خواهم پدر حق ندارد مرا راهنمایی کند و کلماتی از این گونه ورد زبانش می شود. و وقتی که می خواهند به او دستور بدهند می گوید، خودم

می‌دانم به محض اینکه می‌خواهند. او را راهنمایی کنند می‌گویند خودم می‌توانم چون دستش را می‌گیرند می‌گویند بچه نیستم: یعنی قیم نمی‌خواهم، سرپرست لازم ندارم. البته این دوران زودگذر است، بعد از دو یا سه سال بچه به خودش می‌آید و به خوبی می‌فهمد که اینطور نیست حتی الان هم که بزرگ شده است باید چیزهایی را یاد بگیرد و کمک‌هایی را بپذیرد و هر چه سنش بالاتر می‌رود بیشتر احساس می‌کند که احتیاج به مشاور دارد. پدر چهل و پنجاه ساله آن کودک پانزده ساله عارش نمی‌آید که به نزد کسی برود و از او بپرسد که من چکار کنم. عارش نمی‌آید که حرفش را بزند و راهنمایی بخواهد برای اینکه می‌داند که همه کس همه چیز را نمی‌داند، رجوع به کارشناس و کاردان و اهل فن دوشان او نیست. اما خود آن بچه پانزده ساله اینطور نیست، برای اینکه خود را آزاد اعلام کند اولین شرطش را این می‌داند که سرپرست را جواب بگوید. اولین شرطش را این می‌داند که ولی و قیم و وکل را کنارگذارد. بنابراین یاغی و عاصی می‌شود، پدر را قبول ندارد. در دوره رنسانس در پایان قرون وسطی همچنین وضعی پیش آمد یعنی انسان بالغ متمدن به نشانه بلوغ و تمدن علیه کلیسایی که قیم او بود قیام کرد. نشانه بلوغ را همین دانست که بگوید تا حالا تکلیف مرادین معلوم می‌داشت و حال خود باید تعیین نمایم تاکنون کشیش بر من حاکم بود، حال می‌خواهم حاکم خود باشم، یعنی شما يك بچه از بچگی درآمد "بزرگ شده" قیم جواب کرده و سرپرست از دست داده‌ای را در دوره رنسانس می‌بینید. کسی که بی‌دینی را نشانه استقلال رای می‌گیرد، دلیل براین می‌داند که خود او می‌خواهد تکلیفش را معین کند. زبان حال او این است که اگر قانون برای زندگی من لازم است خودم وضع می‌کنم، چه لزومی دارد که این قانون را از خدا بگیرم؟ اگر راهنما در زندگی من لازم است. خودم راهنما باشم، چرا راهنما کشیش باشد؟ اگر قرار است جمعی مرا بپذیرند این جمع را خودم آزادانه تشکیل می‌دهم، این جمع چرا کلیسا باشد؟ به همین جهت است که یکی از خصوصیات این دوره ظهور مجموعه افکاری است بنام اومانیزم HUMANISME که معنی آن قول به "اصالت بشر" است. بشر خود را اصل می‌گیرد. به جای خدا اصالت را به خویشتن می‌دهد. البته اگر اینطور باشد باید خدا را جواب کنند، اگر خدا را جواب کردند باید کلیسا را جواب کنند، این فکر رفته رفته شیوع و رواج یافت و بشر خداست خود قیم خود باشد. البته عامل دیگری هم در این میان بعد از قرن پانزدهم پدید آمد و آن عبارت از پیشرفت علوم بود. پیشرفت علوم به حدی رسید که منجر به اکتشافات و اختراعات کردید. چیزهایی جدید یافتند. قوانین نو به وجود آمد. مطالب تازه پیدا شد انسان چون دید که با افکار خود می‌تواند به اسرار بسیار دست یابد، رموز کائنات را به فهمد،

چشمش خیره شد، به قدرت و توت خود اعتماد یافت، این اعتماد بدانجا رسید که خیال کرد چون اینقدر قدرت داشته باشد که عالم را بشناسد، اینقدر قوت در خود به بیند که روابط و مناسبات همه چیز را بیابد و بفهمد و تعبیر کند، اینقدر توانا باشد که بتواند قوه بخار را کشف نماید و این قوه او را به دریاها روان سازد، اینقدر دانا باشد که سایه را بر روی صفحه ثابت کند و عکس به وجود بیاید، اینقدر نیرومند باشد که ماشین اتومات بسازد دیگر چه کم دارد؟

ناگفته نگذاریم که وسایل خود کار که از اولین نشانه‌هایش در این دوره چاپ و باروت بود (که در ابتدا هر دو از چین به اروپا رسید) یکی از عوامل مولد بی‌دینی بود، برای اینکه بشر ابتدا؟؟؟ را نتیجه اراده خدا می‌دانست. ماده بی‌جان را باید جنبانید ولی حیوان زنده‌ای مثل موش خودش حرکت می‌کند، پس حیات دارد یعنی این به چیزی است که بدون دخالت شیئی خارجی حرکت می‌کند و این حیات درنظر او حالت غیرمادی بود و به؟؟؟ فوق قوای مادی و اراده‌ای بس قوی تعلق می‌گرفت. یعنی آشکارا می‌دید که انسان نمی‌تواند به دیگری جان بدهد، پس جان را خدا داده است. اما وقتی ماشین‌های خود کار به وجود آمد نشانه‌هایی از این دیده می‌شد که انسان می‌تواند شیئی را بسازد که خود بخود در جنبش باشد و جاندار بودن را از قبیل همین جنبش داشتن می‌انگاشت.

رفته رفته این نوع از افکار قوت می‌گرفت. اکتشافات جدید به دست می‌آمد. قوانین محکمتر پیدا می‌شد. انسان بر نخوت خود می‌افزود. اعتماد او به خویشتن زیادت می‌گرفت انسانی که به خود آمده بود و می‌گفت که احتیاج به خدا و کلیسا و کشیش ندارم (مثل انسان دوره رنسانس) از ین پیشرفت‌های علمی و فنی و صنعتی قدرتی بدست آورد و از آن قدرت نخوت در وجودش ریشه دوانید. به جایی رسید که گفت من که می‌توانم اینطور باشم، من که می‌توانم عالم را بشناسم، من که می‌توانم روابط عمومی همه کائنات را کشف کنم چرا روابط حاکم بر جامعه خودم را خودم برقرار نسازم. یعنی به جایی رسید که از خود پرسید که من چون می‌توانم مناسبات اجزاء و اشیاء را بشناسم، به قوانین حاکم بر عالم پی ببرم با استفاده از این قوانین ماشین بسازم، اتومات فراهم آورم و با آن اتومات‌ها و ماشین‌ها طبیعت را تسخیر کنم چرا قوانین حاکم بر زندگی خودم را در شؤون فردی و اجتماعی از خودم نگیرم. چرا این قوانین برای من از منبع یگیری تعیین شود. به همین جهت، روابط علوم و اکتشافات و صنایع، بی‌دینی را پیشرفت داد یعنی هر چه رواج به آن امور زیاد شد بی‌دینی هم قوت گرفت. پس در واقع اولین علت بی‌دینی این بود که انسان می‌خواست آزاد باشد دومین

علت این بود که انسانی که می‌خواست آزاد باشد قدرتی از علم و صنعت بدست آورده بود و لذا این توهّم به او دست داد که می‌تواند آزاد باشد، چرا؟ برای اینکه کسی است که همچو قدرت دارد. البته می‌بایست دو سه قرن بگذرد تا تیر انسان در این مورد به سنگی به خورد. بد. جائی برسد که اعتراف کند که شناختن خدا و پی بردن به حیات خاص انسانی به آسانی، شناختن طبیعت بی جان نیست. بلکه در اینجا علاوه برداشتن و شناختن امر دیگری لازم است. مدتی می‌بایست طول بکشد تا این نتیجه حاصل شود و این نتیجه جز در قرن بیستم حاصل نشد. حتی در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم بی‌دینی همینطور گسترش می‌یافت. در نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم بود که کم‌کم کار به جائی رسید که بشری که از آن پیش خیال می‌کرد صرف به قوت علم خود، صرف به قدرت صنعت خود، صرف به قوت فکر خود می‌تواند مدیر و مدبّر و کافل خود باشد به خوبی دریافت که دیگر نمی‌تواند برای خود کافی باشد. طول کشید تا بفهمد ولی سرانجام فهمید که همان قدر که از طریق علم و صنعت می‌تواند به شناختن طبیعت دست یابد همان وسیله را چون در زندگی خود اعمال نماید این نتیجه را نمی‌گیرد. بلکه روز به روز اضطراب و اختلال و انتحار و بحران در زندگی او می‌افزاید. روز به روز همه چیز در هم می‌ریزد. و این درهم ریختگی فزونی می‌شود.

هر چه فکر بیشتر کار می‌افتاد و همه چیز را بیشتر به یکدیگر مرتبط می‌ساخت، به همان اندازه گسستگی بیشتر می‌شد. البته ما منکر علم و صنعت نیستیم. علم و صنعت از شریف‌ترین و دقیق‌ترین و عالی‌ترین مواهب انسانی است. محل خالی علم و صنعت را در زندگی بشر با هیچ چیز دیگری نمی‌توان پر کرد. منظورمان اینست که کسانی که می‌خواستند با توسعه علم برخلاف دین نتیجه بگیرند، یعنی می‌خواستند زمام دین را بدست همان علمی که طبیعت را تسخیر کرده بود بسپارند، از کوشش خود مایوس شدند، چون نتایجی که علم در زمینه خود حاصل می‌کرد در این زمینه بدست نداد.

همانقدر که پیشرفت‌های علم مشعشع‌تر می‌شد و رونق آن زیادت می‌گرفت به همان نسبت معنویت و اخلاق ضعیف‌تر می‌کردید، همانقدر جنایت‌ها بیشتر می‌شد، جنگ‌ها **ازدیاد** می‌پذیرفت. چرا؟ برای اینکه علم و صنعت وسیله است، هدف نیست. وسیله‌ای برای وصول به هدفی است. نمی‌توان آن را به جای هدف گرفت. به همین جهت شما را در هر هدفی که اختیار نمائید یاری می‌کند. بسته به اینست که شما چه هدفی داشته باشید و این خود علم نیست که این هدف را تعیین می‌نماید. البته گاهی علم می‌کوشد تا هدف بدست بدهد، می‌خواهد با مطالعات علمی هدف انسان را تعیین کنند.. اما این هدف صرف با توجه به همان واقعیات انکار

ناپذیری است که از راه علم بدست آمده است، شد با توجه به حقایقی که ایده آل باشد و حال آنکه هدف غائی ایده آل است و ایده آل چیزی است که انسان باید به آن روی آور باشد و همین کوششی که انسان برای رسیدن به ایده آل می کند به زندگی او معنا می دهد. علت اینکه کسانی گفتند زندگی معنی ندارد فقدان ایده آل ها در آنان بود. زندگی اگر ایده آل ها را از آن بگیرند البته معنی ندارد و اینان ایده آل را از زندگی گرفتند، به همین جهت زندگی انسان جنبه انسانی خود را از دست داد. یعنی به جای اینکه زندگی انسانی باشد زندگی حیوانی گردید.

زندگی حیوان زندگی شریفی است به شرط اینکه در خود حیوان محصور باشد کسی که زندگی حیوانی داشته باشد دچار اختلال می شود. زیرا کسی که حیوان نیست می خواهد خود را به وضع حیوان در آورد، دور از جمع شما خود را حیوان نشان بدهد. یعنی چه؟ یعنی می خواهد کسی باشد که فقط بخورد و بخوابد و بیامیزد و بنوشد. بشر قرن بیستم می خواهد علم در خدمت چنین آدمی باشد، هنر و صنعت در خدمت این قسم از بشر قرار گیرد. قبول نمی کنید؟ بردارید یک پرسشنامه بدستتان بگیرید مخصوصا از کسانی که می خواهند تحصیل کنند پرسید، اینان به شرط اینکه راست بگویند یعنی تصنع و تعمد در کار نباشد اغلب هدفشان از تحصیل اینست که بهتر و بیشتر پول درآورند پول در آوردن برای چه چیز؟ برای بیشتر خوردن و بهتر پوشیدن و حال آنکه بارها در حکایات متعدد شنیده اید که انسان هرگز با استخدام همه وسایل علمی و صنعتی و فنی نمی تواند مثل یک گاو بخورد و بخوابد و بیامیزد. بنابراین چنین انسانی می خواهد صرف همان باشد که در زندگی حیوانی بود، جنبه انسانی زندگی را در خدمت ایده آل ها قرار دهد که آن ایده آل ها بازگشت بر حیوان است، بدون اینکه بتواند بازگردد. اگر می توانست باز گردد و حیوان شود البته اشکال نداشت. اشکال در اینجاست که می خواهد اداری حیوان را در آورد بدون اینکه بتواند واقعا به حیوانات تنزل کند.

از چنین کسی وقتی پرسید از خوردن و خوابیدن و گشتن چه می خواهید؟ می گوید من همین را می خواهم و برایم کافی است و حتی بر کسانی که غیر از این می خواهند طعنه می زند و به مثال معروف استناد می کند که چون گربه دستش به گوشت نمی رسید گفت بو می دهد، ولی اشتباه می کنند برای اینکه انسان انسان است، بنابراین بدون اینکه بتواند به سادگی و آسانی مثل حیوان بخورد و بخوابد، هنر به خرج می دهد، تنوع بکار می برد، به تحمل می پردازد، حتی خوردن و آشامیدن را بصورت فن و هنر و علم و صنعت در می آورد. مثل گاو نیست که علفی داشته باشد به همان علف رضا دهد. حتی جز آن علف چیزی نخورد و همین علف خود را

بخورد و سیر شد دیگر لب از خوردن به بندد یا بطور طبیعی به نحو ساده و یکسان و یکنواختی جفت گیری کند و حتی گاهی این عمل را منحصر در فصل مخصوصی از سال به انجام رساند و از آن پس یک سره نسبت به آن بی اعتنا باشد. آمیزش طبیعی حیوانی در انسان به صورت عشق و ازدواج در می آید به شعر و هنرمایه می دهد طمع تنوع طلب انسان و ذوق او به تفنن هزار گونه رنگ به این غریزه حیوانی می بخشد. انسان؟؟؟ مادی و معنوی را از آن منشعب می سازد و سرانجام علم را که زائیده عقل است به خدمت همین تنوع و تفنن فرا می خواند.

عقل چون فقط وسیله ای برای وصول به هدنی است که انسان اختیار کرده است بدون هیچگونه مضایقه ای به خدمت انسان می شتابد زیرا هیچ فرقی برای عقل ندارد که در خدمت چه کسی برای وصول به چه مقصدی قرار گیرد. عقل به شخص جانی کمک می رساند تا جنایت خود را به خوبی به انجام رساند، به شخص سارق خدمت می کند که با مهارت به سرقت پردازد، به شخص طبیب یاری می دهد تا در معالجه بیماران باشد شخص لیدر را در رهبری جامعه خود چنانکه باید و شاید موفق می سازد، سردار سپاه را مدد می بخشد تا در جنگ پیروز گردد و همانطور به استخدام سردار مخالف او در جبهه دشمن در می آید. خلاصه فرقی برای معقل نمی کند که خادم چه کسی است به همین سبب برای تعیین ایده آل های بشری کافی نیست. علم هم که از عقل نتیجه می شود در این باب کفایت نمی کند.؟؟ ای اعتقادی را که انسان لازم دارد تا به ایده آل ها دل بسپارد و آن ایده آل ها طوری از جانب او اختیار شود که انسان را در حد انسانیت نگه دارد نمی گیرد. به جای چنین اعتقادی عقل یا علم کفایت نمی کند، به هر نسبت که قلب انسان از اعتقاد خالی می شود به همان اندازه و نسبت به زندگی بی اعتنا می گردد یا (به اصطلاحی که درست نیست ولیکن بر حسب شدت خود در زمان جواز استعمال یافته است) بی تفاوت می شود.

این بی مبالائی یا بی تفاوتی نسبت به ایده آل هایی که باید به آنها اعتقاد داشت به آسانی قابل جبران نیست. جامعه بشری وقتی که از این اشخاص بی تفاوت تشکیل گردد و معتقدا است برای آنان عاری از مفهوم شود یا یابد. پریشانی و بی سامانی بر آن حکومت کند و به صورت دموکراسی مغرب زمین درآید یا باید برای حفظ سامان زندگی اجتماعی از اختناق و استبداد مایه گیرید و به حالت دیکتاتوری مشرق زمین جلوه نماید در این هر دو حالت جای اعتقاد خالی است، اعتقادی که از دین مایه می گرفت و می

گیرد و باز هم خواهد گرفت. امیدوارم که این جای خالی را در گوشه‌ای از دلتان احساس نکنید یعنی هرگز خود را در وضعی نیابید که اعتقاداتان ضعیف شده باشد.

3- نوع سوم بی‌دینی نوع بی‌دینی عملی آن است، بی‌دینی عملی به این معنی است که کسی نظراً متدین است ولی به شرط تدین عمل نمی‌کند و از همین راه باعث رواج بی‌دینی می‌شود. مثلاً برای شخص بهائی نظراً خود را بهائی بدانند ولی عمل بهائی را نداشته باشد و یا یک نفر مسلمان با قبول اسلام به اعمال مخالف اسلام به پردازد یا یک نفر مسیحی خود را نظراً مسیحی بدانند ولی در عمل کارهایی از او سر بزند که فقط شخص غیرمسیحی می‌تواند آنها را به انجام رساند.

بی‌دینی عملی موید بی‌دینی نظری بی‌دینان است یعنی چون ببینند که دین همچو قدرتی ندارد تا شخصی را که معتقد و متمسک به دین است دگرگون سازد پس سر تا پا حرف است. به قول شکسپیر در نمایشنامه هاملت "حرف، حرف، همه‌اش حرف" شما هر قدر دلیل برای اثبات دین یا برای اثبات خدا بیاورید وقتی که دیدند فقط حرف می‌زنید بی‌اینکه به حرفتان عمل کنید با حرف شما به روح و خدا اعتقاد نمی‌یابند و حتی از تدین روگردان می‌شوند. اگرچه این روی گردانی منطقی نیست، یعنی، سو عمل شخص متدین به حکم منطق نمی‌تواند مجوز انکار حقانیت دین او باشد ولیکن در عمل و در واقع و به حکم ظاهر اثر می‌گذارد.

امیدواریم آثاری که اعمال جوانان بهائی می‌گذارد همواره در جهت موافق با حکم اعتقاد صحیح بهائی باشد.